

# آنومالی

اروه لو تلیه

ترجمه

فاطمه ابراهیمیان - محمدامین بیگ

ویراسته

محمدرضا جعفری - ابوالفضل اللهدادی

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۴۰۱

## بلیک

کُشتن آدم، کار پیش‌پاافتاده‌ای است. باید به‌دقت بررسی کرد، همه‌چیز را پایید، و بسیار تعمق کرد و در لحظهٔ موعود طوری عمل کرد که مو لای درزش نرود. بله. مو لای درزش نرود. باید طوری از عهدهٔ کار بریایی که جهان کوچک شود، آنقدر کوچک که در لولهٔ تفنگ یا نوک چاقو جا بگیرد. همین و بس. خودت را سؤال پیچ نکن، نگذار خشم بر تو چیره شود، برای خودت قوانینی تعریف کن و روشمند عمل کن. بلیک به‌خوبی از عهدهٔ این کارها برمی‌آید و این توانایی از زمانی آنقدر دور شروع شده است که دیگر نمی‌تواند شروعش را به یاد بیاورد. و از آن به بعد مابقی چیزها خود به خود پیش می‌رود.

بلیک زندگی‌اش را با مرگ دیگران می‌چرخاند. لطفاً درس اخلاق ندهیم. اگر بخواهیم بحث اخلاق را پیش بکشیم او جواب را با آمار و ارقام در آستین دارد. چون - البته بلیک عذر می‌خواهد - وقتی وزیر بهداشت بودجه را کم می‌کند و از اینجا یک دستگاه سی‌تی اسکن و از آنجا یک دکتر و از جایی دیگر هم یک دستگاه احیا را حذف می‌کند، خودش خوب می‌داند که مسئول کوتاه کردن عمر هزاران ناشناس است. مسئول، نه گناهکار، این جمله آشنا به نظر می‌رسد اما در مورد بلیک برعکس است. به هر حال او احتیاجی به توجیه کارش ندارد، برایش مهم نیست.

کشتن، رسالت نیست بلکه تمایلی ذاتی ست. می شود کشتن را حالت ذهنی هم نامید. بلیک یازده سال دارد و اسمش بلیک نیست. کنار مادرش توی پژو است، در جاده‌ای کمربندی نزدیک بوردو. سرعتشان آنقدرها زیاد نیست، سگی از جاده رد می‌شود، برخورد با سگ آنها را کمی از جاده منحرف می‌کند، مادر جیغ می‌کشد و ترمز شدید می‌گیرد، ماشین ماریپیچ‌وار می‌لغزد و موتور خاموش می‌شود. بمان توی ماشین عزیزم، وای خدای من، بمان توی ماشین. بلیک به حرف مادرش گوش نمی‌کند و دنبالش راه می‌افتد. یک سگ گله اسکاتلندی خاکستری‌رنگ است که ضربه قفسه سینه‌اش را خرد کرده است و خونس در شانه راه جاری می‌شود. اما نمرده و همچون نوزادی ناله می‌کند. مادر وحشت‌زده به هر طرف می‌دود و دست‌هایش را روی چشم‌های بلیک می‌گذارد. کلماتی بی‌سر و ته را با لکنت ادا می‌کند، می‌خواهد آمبولانس خبر کند که بلیک می‌گوید: «اما مامان این یک سگ است فقط یک سگ.» سگ گله اسکاتلندی روی آسفالت ترک خورده نفس نفس می‌زند، بدن درهم شکسته‌اش زاویه عجیبی به خود گرفته است، رعشه‌هایی به تنش می‌افتد که به مرور ضعیف می‌شود. جلو چشم‌های بلیک جان می‌کند و بلیک با کنج‌کاو می‌نگرد که زندگی از تن حیوان رخت می‌بندد. تمام شد. پسرک بر اساس تصور از غم کمی حالتی غمگین به خود می‌گیرد تا مادرش را نگران نکند اما هیچ احساسی ندارد. مادر جلو لاشه کوچک خشکش می‌زند و بلیک بی‌تابانه آستین مادرش را می‌کشد: «مامان یالا، اینجا ماندن هیچ فایده‌ای ندارد، این سگ مرده، بیا برویم، دیر می‌رسم به فوتبال.»

کشتن، مهارت هم هست. بلیک روزی که عمو چارلز او را به شکار می‌برد می‌فهمد که همه آنچه را که لازم است دارد. سه تیر، سه خرگوش، این یعنی موهبت. دقیق و به سرعت هدف‌گیری می‌کند، می‌تواند خودش را با تفنگ‌های لوله کوتاه پوسیده یا لوله‌بلندی که حتی تنظیم نباشند سازگار کند. دخترها در جشن‌های بازار مکاره او را به دنبال خود می‌کشند: «وای من

آن زرافه را میخوام، آن فیل را میخوام، وای لطفاً، آن آتاری دستی آره، یالا بازم!» بلیک عروسک‌های پشمالو و کنسول‌های بازی را بین بچه‌ها پخش می‌کند. مایه وحشت صاحبان غرفه‌های تیراندازی می‌شود تا اینکه تصمیم می‌گیرد خویشتن‌داری پیشه کند. بلیک از همه چیزهایی که عمو چارلز به او یاد می‌دهد هم خوشش می‌آید، سر بریدن شوکاها و تکه‌تکه کردن خرگوش‌ها. باید توجه داشت که بلیک از کشتن یا تمام کردن کار حیوانات زخمی هیچ لذتی نمی‌برد. آدم شریری نیست، چیزی که دوست دارد تکنیک است، آن روال بی‌عیب و نقصی که با تکرار زیاد جا می‌افتد.

بلیک بیست ساله با نام خانوادگی خیلی فرانسوی‌اش، لیپوسکی یا فارزاتی یا مارتن در مدرسه عالی هتلداری در شهر کوچکی نزدیک کوه‌های آلپ ثبت‌نام کرده است. این انتخاب از سر ناچاری نیست، یادتان نرود که احتمالاً می‌توانست از عهده هر کاری بر بیاید. الکترونیک و همچنین برنامه‌نویسی را دوست داشت، در یادگیری زبان مستعد بود، مثلاً سه ماه کارآموزی نزد شرکت لانگزر در لندن برایش کافی بود تا زبان انگلیسی را تقریباً بدون لهجه صحبت کند. اما بلیک در وقت خالی‌اش آشپزی را، برای آنکه شگردی در تهیه یک غذا ابداع کند، به هر چیزی ترجیح می‌دهد. همان وقت خالی‌ای که حتی در سراسیمگی تب‌آلود آشپزخانه به‌کندی می‌گذرد، آن ثانیه‌های آرام و دیرگذر که به ذوب شدن کره‌ای در ماهی‌تابه یا تفت دادن پیازهای سفید یا پف کردن سوفله نگاه می‌کند. او شیفته عطرها و ادویه‌هاست و دوست دارد ترکیبی از رنگ‌ها و مزه‌ها را در یک بشقاب خلق کند. می‌توانست ممتازترین دانش‌آموز مدرسه باشد اما واقعاً لعنت به تو لیپوسکی (یا فارزاتی یا مارتن)، اگر کمی با مشتری‌ها دوستانه رفتار کرده بودی به جایی بر نمی‌خورد. این یک شغل خدماتی است، خدماتی، این را متوجه می‌شوی، لیپوسکی (یا فارزاتی یا مارتن)؟

شبی در یک میخانه مردکی سیاه‌مست به بلیک می‌گوید که دنبال شخصی می‌گردد تا کسی را برایش بکشد. احتمالاً دلیل خوبی برای

تصمیمش دارد، مسأله‌ای کاری‌ست یا شاید پای یک زن در میان است اما برای بلیک توفیری نمی‌کند.

بلیک جواب می‌دهد: «خود تو در ازای پول حاضری این کار را بکنی؟ تو خلی. واقعاً خلی.»

- بهت پول میدم، خیلی.

مبلغی که پیشنهاد می‌دهد سه صفر دارد. بلیک می‌خندد.

- نه. داری شوخی می‌کنی؟

بلیک به آرامی و بی‌عجله نوشیدنی‌اش را می‌نوشد. مردک روی میز میخانه از حال می‌رود. بلیک تکانش می‌دهد.

- گوش کن، کسی را می‌شناسم که احتمالاً این کار را برایت می‌کند. اما دو برابر می‌گیرد. تا حالا او را ندیده‌ام. فردا بهت می‌گویم چطور با او تماس بگیری، اما دیگر هیچ‌وقت راجع بهش با من صحبت نکن، فهمیدی؟ همان شب است که بلیک، بلیک را خلق می‌کند. به‌خاطر ویلیام بلیک، نویسنده‌ای که کتابش را بعد از دیدن فیلم ازدهای سرخ با بازی آنتونی هاپکینز خواند و به‌خاطر شعری که دوست داشت: «و من به درون این دنیای خطرناک می‌جهم: درمانده، عریان، فریادکشان/ همچو دیوی پنهان در دل ابر.» و همین‌طور بلیک و سیاهی و دریاچه، ریتم گوش‌نوازی دارد<sup>۱</sup>.

از روز بعد، سروروی در امریکای شمالی میزبان آدرس ایمیل blake.mick.22 می‌شود که در کافی نتی در ژنو ساخته شده است. بلیک لپ‌تاپی دست‌دوم را با پول نقد از یک ناشناس می‌خرد، یک گوشی نوکیا قدیمی، یک کارت پیش‌پرداخت<sup>۲</sup> و یک دوربین عکاسی با لنز تله هم برای خود تهیه می‌کند. شاگرد آشپز به‌محض اینکه مجهز می‌شود، شماره تلفن

۱. در زبان انگلیسی سیاهی (black) و دریاچه (lake) گفته می‌شود که با نام blake قافیه دارد.  
 ۲. این نوع کارت‌ها طبق قوانین از پیش تعریف‌شده در بانک‌ها در مبالغ مختلف که سقف مشخصی نیز دارند صادر می‌شود. بن کارت و کارت هدیه از این نوع کارت‌ها هستند. این کارت‌ها قابلیت با رمز، بدون رمز، قابل شارژ و یکبار مصرف بودن دارند.

«بلیک ساختگی» را به مردک می‌دهد، «بی آنکه تضمین کند شماره‌اش همچنان در دسترس باشد»، و منتظر می‌ماند. سه روز بعد، آن مردی که در میخانه دیده بود پیامی گنگ برای بلیک می‌فرستد که از آن برمی‌آید که هنوز اعتماد ندارد. سؤال می‌پرسد. می‌خواهد آتو پیدا کند. گاهی بین دو تا پیام یک روز وقفه می‌اندازد. بلیک از هدف و تدارکات و موعد اتمام کار صحبت می‌کند و این اقدامات محتاطانه آخرسر اعتماد مرد را جلب می‌کند. با هم توافق می‌کنند، بلیک نصف پول را که حالا چهاررقمی است، قبل از انجام کار درخواست می‌کند. وقتی که مرد مشخص می‌کند که می‌خواهد قتل یک «حادثه طبیعی به نظر برسد»، بلیک مبلغ درخواستی را دو برابر می‌کند و یک ماه زمان می‌خواهد. مرد که حالا قانع شده با یک حرفه‌ای طرف است، همه شرط و شروط را می‌پذیرد.

این برای بلیک بار اول است و او خودش را آماده می‌کند. از اولش بسیار دقیق و محتاط است و قوه تخیل بالایی دارد. فیلم زیاد دیده است. نمی‌شود تصور کرد آدمکش‌های اجاره‌ای چقدر به سناریونویس‌های هالیوودی می‌بندند. از اول کارش، دستمزد و اطلاعات مربوط به قرارداد را در کیسه‌ای پلاستیکی در مکان‌هایی که خودش تعیین کرده است، دریافت خواهد کرد. مکان‌هایی از جمله یک اتوبوس، یک فست فود، یک کارگاه ساختمانی، یک سطل آشغال یا یک پارک. از مکان‌های زیادی خلوت که در آن کسی جز خودش دیده نمی‌شود و از مکان‌های زیادی شلوغ که در آنها قادر به تشخیص افراد نیست اجتناب خواهد کرد. از ساعت‌ها قبل سر قرار حاضر خواهد شد و منطقه را زیر نظر خواهد گرفت. دستکش خواهد پوشید، کلاه به سر خواهد گذاشت و عینک خواهد زد، موهایش را رنگ خواهد کرد، یاد می‌گیرد که کلاه‌گیس بگذارد و گونه‌هایش را گودرفته یا برجسته کند. ده‌ها پلاک ماشین از کشورهای مختلف خواهد داشت. به‌مرور زمان بلیک یاد می‌گیرد چاقو را با توجه به فاصله با چرخش نود یا صد و هشتاد درجه پرتاب کند و

می‌آموزد که چگونه بمب بسازد و از بدن عروس دریایی، سمی غیرقابل تشخیص بیرون بکشد. خواهد توانست در عرض چند ثانیه یک کلت براونینگ ۹ میلی‌متری و یک گلاک ۴۳ را باز و بسته کند. دستمزدش را از طریق بیتکوین که یک رمزارز است و غیر قابل ردیابی دریافت می‌کند و همین طور سلاح‌های مورد نیازش را از همین طریق می‌خرد. وبسایتش را روی دیپنت<sup>۱</sup> می‌سازد و دارکنت<sup>۲</sup> برایش به بازی تبدیل می‌شود. برای هر چیزی دوره‌های آموزشی در اینترنت هست. فقط کافیست جست‌وجو کنی.

هدفش مردی پنجاه‌ساله است، بلیک اسم و عکسش را به دست می‌آورد اما تصمیم می‌گیرد او را کن بنامد. بله، مثل اسم شوهر باربی. چه انتخابی: نام کن، به او موجودیت نمی‌بخشد.

بلیک با خودش می‌گوید که کن تنها زندگی می‌کند و این شروع خوبی است، چون برای کشتن مردی متأهل با سه فرزند به‌سختی می‌توانست موقعیتی دست و پا کند. می‌ماند اینکه برای مرگ طبیعی در این سن و سال گزینه‌های کمی هست: تصادف با ماشین، نشت گاز، حمله قلبی، سقوط اتفاقی. همین. اما بلیک هنوز بلد نیست که چطور ترمز ماشین را ببرد یا سیستم فرمان ماشین را دستکاری کند، همچنین نمی‌داند که چطور پتاسیم کلرید تهیه کند تا برای ایجاد ایست قلبی استفاده کند. خفگی با گاز، این گزینه هم به نظرش جالب نمی‌آید. پس فقط سقوط می‌ماند که سالانه ده‌هزار کشته می‌دهد. مخصوصاً پیر و پاتال‌ها، اما می‌شود با آن کنار آمد. و حتی اگر کن ورزشکار هم نباشد بحث درگیری تن به تن در میان نیست. کن در آپارتمانی دوخوابه زندگی می‌کند در طبقه همکف مجتمعی مسکونی، حوالی شهر آن‌مس. بلیک سه هفته تمام فقط کشیک می‌کشد و به‌مرور نقشه‌اش را تکمیل می‌کند. با پول پیش‌پرداخت، یک ون رنو

1. Deep Net

2. Dark Net

قدیمی خریده، در پارکینگی خلوت مشرف به محله پارکش کرده و با لوازم ابتدایی تجهیزش کرده است، یک صندلی، یک تشک، چند باتری کمکی برای روشنایی. از آنجا دید کاملی به آپارتمان دارد. هر روز کن حوالی ساعت هشت و نیم صبح از خانه بیرون می‌زند، مرز سویس را رد می‌کند و طرف‌های ساعت هفت شب از سر کار برمی‌گردد. زنی که استاد زبان فرانسه است گاهی آخر هفته‌ها از بون ویل ده کیلومتری ان مس به خانه کن می‌رود. سه‌شنبه‌ها روال خاصی دارد و قابل پیش‌بینی‌ترین روز اوست. سه‌شنبه‌ها کن زودتر به خانه برمی‌گردد و بلافاصله از خانه خارج می‌شود و به باشگاه می‌رود، دو ساعت بعد برمی‌گردد، حدود بیست دقیقه در حمام می‌ماند، جلو تلویزیون شام می‌خورد، با کامپیوترش ورمی‌رود و بعد می‌خوابد. پس بهترین زمان سه‌شنبه شب است. بلیک پیامی رمزی برای مشتری‌اش می‌فرستد: «دوشنبه، ساعت هشت شب؟» یعنی طبق قرارشان، یک روز و دو ساعت زودتر. پس مشتری باید شاهدهی برای خودش در سه‌شنبه ساعت ده شب جور کند.

بلیک یک هفته قبل از روز موعود، پیتزایی در خانه کن می‌فرستد. پیک که زنگ می‌زند، کن در را باز می‌کند و بی‌درنگ و متعجب شروع می‌کند به بحث با پیک که با جعبه پیتزا برمی‌گردد. بلیک دیگر نیاز به اطلاعات بیشتر ندارد.

سه‌شنبه بعد، بلیک شخصاً جعبه پیتزا به دست به در خانه کن می‌رسد، لحظه‌ای خیابان خلوت را از نظر می‌گذراند و روکفشی‌های ضد لغزش می‌پوشد. دستکش‌هایش را واری می‌کند و لحظه‌ای مکث می‌کند تا همان وقت که کن از حمام بیرون می‌آید زنگ در را بزند. کن حوله حمام به تن در را باز می‌کند و با دیدن جعبه پیتزا در دست پیک آه می‌کشد. اما قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزند کارتن خالی پیتزا می‌افتد زمین و بلیک دو باتون برقی را می‌کوبد به سینه او. کن بر اثر شوک به زانو می‌افتد و بلیک همراه او می‌نشیند روی زمین و ده ثانیه باتون را روی



سینه‌اش نگه می‌دارد تا موقعی که کن دیگر حرکت نمی‌کند. باتونها هشت میلیون ولتی بودند و بلیک قبلاً یکی از آنها را روی خودش امتحان کرده بود و چیزی نمانده بود که از هوش برود. بلیک کن را که ناله کنان آب‌دهنش راه افتاده به سمت حمام می‌کشد، محض اطمینان شوک دیگری وارد می‌کند و با حرکتی منحصر به فرد و خشونتی عجیب - حرکتی که ده بار با نارگیل تمرین کرده است - سر کن را بین دست‌هایش می‌گیرد، از محل شقیقه‌ها بالایش می‌کشد و با تمام قدرت به عقب می‌کشد: جمع‌جمه‌اش به برآمدگی دیوار می‌خورد و خرد می‌شود و تکه‌ای لوزی‌شکل از کاشی بر اثر ضربه می‌شکند. خون با بوی خوش زنگار گرم بلافاصله پخش می‌شود، سرخ، چسبناک مثل لاک ناخن. دهان کن با حالتی احمقانه باز می‌ماند، و چشم‌های وقزده‌اش به سقف خیره می‌شوند. بلیک حوله را کمی باز می‌کند: شوک‌های الکتریکی هیچ ردی به جا نگذاشته. بدنش را به بهترین شکل ممکن در حالتی قرار می‌دهد که طبق فرضیاتش می‌توانست پس از سرخوردنی فاجعه‌بار به خود بگیرد.

بدین ترتیب وقتی که بلند می‌شود و نگاهی تحسین‌آمیز به کارش می‌اندازد، ناگهان میل عجیبی به شاشیدن پیدا می‌کند. بلیک هرگز فکر اینجایش را نکرده بود. باید گفت که به‌واقع در فیلم‌ها قاتل نمی‌شاشد. این نیاز آنقدر شدید است که حتی به سرش می‌زند خودش را در توالت‌فرنگی راحت کند و بعد قبل از رفتن توالت را کاملاً تمیز کند. سرانجام بلیک با خودش می‌گوید که اگر پلیس‌ها کمی هوششان را به کار بگیرند یا حتی فقط روال عادی بررسی صحنه جرم را طی کنند قطعاً دی‌ان‌ای او را خواهند یافت. بنابراین بلیک علی‌رغم تمنای مثانه‌اش با قیافه در هم کشیده زیر بار آن شکنجه، نقشه‌اش را دنبال می‌کند. صابون را برمی‌دارد و محکم به پاشنه کن می‌مالد، ردی روی زمین می‌کشد و بعد آن را در جهت فرضی سر خوردن کن پرت می‌کند: صابون کمانه می‌کند و می‌افتد پشت توالت‌فرنگی. عالی شد. کارآگاه با پیدا کردن صابون و حل معما حسابی ذوقزده می‌شود.

بلیک آب گرم را تا آخر باز می‌کند، سری دوش را به سمت صورت و بالاتنه جسد می‌گرداند و در حالی که مراقب است بدنش با آب داغ تماس پیدا نکند از حمام می‌آید بیرون.

می‌دود سمت پنجره، پرده‌ها را می‌کشد و برای آخرین بار سالن را بررسی می‌کند. هیچ نشانی از اینکه بدنی چندین متر روی زمین کشیده شده باشد نیست و آبی صورتی فام شروع به جاری شدن در کف اتاق می‌کند. کامپیوتر روشن است و روی صفحه نمایش تصاویری از چمنزارهای انگلیسی و کرت‌های گل کاری شده دیده می‌شود. کن اهل گل و گیاه بود. بلیک از خانه بیرون می‌آید، دستکش‌هایش را درمی‌آورد و سر صبر به سمت موتورسیکلتی پارک شده در دویست متری آنجا قدم بر می‌دارد. استارت می‌زند، راه می‌افتد و پس از یک کیلومتر بالاخره برای شاشیدن می‌ایستد. گندش بززند! هنوز روکفشی‌های پنبه‌ای سیاه‌رنگ را درنیاورده است.

دو روز بعد، همکاری که نگران کن می‌شود پلیس را خبر خواهد کرد و پلیس متوجه مرگ تصادفی ساموئل تادلر خواهد شد. همان روز بلیک بقیه دستمزدش را می‌گیرد.

همه اینها مدت‌ها پیش رخ داد و از آن به بعد بلیک برای خود دو زندگی مجزا ساخت. در یکی از آن زندگی‌ها او نامرئی است، ده‌ها اسم و فامیل دارد، و برای هر کدام از هویت‌هایش پاسپورتهای متفاوت و ویژگی‌های زیستی منحصر به فرد و واقعی ساخته است. بله، این کار از آن چیزی که به نظر می‌رسد راحت‌تر است. و در زندگی دیگر، با اسم ژو، از راه دور شرکت پارسیسی موجهی را مدیریت می‌کند که کارش پخش غذاهای بیرون‌بر گیاهی است و شعبه‌هایی در بوردو، و لیون، و اکنون در برلین و نیویورک دارد. شریکش فلورا که همسرش نیز هست، و دو فرزندشان از سفرهای مکرر و گاه طولانی‌اش گله می‌کنند. حق دارند.

۲۱ مارس ۲۰۲۱،  
گوگ، ایالت نیویورک

همین ۲۱ مارس امسال، بلیک به مسافرت می‌رود. زیر نم‌باران و روی شن‌های مرطوب می‌دود. موهای بلند بلوند، دستمال سر، عینک دودی، گرمکن ورزشی آبی و زرد، لباس رنگارنگش شبیه سایر دوندگان است و توجه کسی را جلب نمی‌کند. ده روز پیش با پاسپورتی استرالیایی به نیویورک رسید. پرواز ماورای اقیانوس اطلس آنقدر ترسناک بود که واقعاً باورش شده بود آخرین دقیق عمرش فرا رسیده و خدا می‌خواهد به‌خاطر تمام قراردادهایش از او انتقام بگیرد. در یک چاله هوایی بی‌انتهای نزدیک بود کلاه گیس بلوندش از سرش بیفتد. و حالا ۹ روز است که سه کیلومتر از ساحل شهر گوگ را در هوایی ابری و در مقابل ویلاهای حداقل ده میلیون دلاری می‌دود. تپه‌های شنی را تغییر داده‌اند، برای سادگی کار اسمش را گذاشته‌اند خیابان دون رود، درختان کاج و نی کاشته شده‌اند تا هیچ ویلایی به ویلای مجاور دید نداشته باشد و صاحبان ویلاها مطمئن باشند که فقط خودشان مالک تمام اقیانوس هستند. بلیک به آرامی و با قدم‌های کوتاه می‌دود و ناگهان مثل هر روز در همین ساعت مقابل خانه ویلایی ای می‌ایستد. خانه ویلایی فوق‌العاده کم‌ارتفاعی که از چوب درخت سکویا ساخته شده است، با پنجره‌های سرتاسری و ایوانی که با پلکانی به دریا منتهی می‌شود. ادای نفس نفس زدن در می‌آورد و به‌خاطر درد پهلویی ساختگی به جلو خم می‌شود و مثل هر روز سرش را بالا می‌آورد و با دست به مرد پنجاه‌وچندساله‌ای که دورتر نشسته است سلام می‌کند. مرد کمی چاق است و زیر سایبان، آرنجش را روی طارمی‌های ایوان گذاشته است و قهوه می‌خورد. مردی جوان‌تر، بلند قد و سبزه با موهای کوتاه همنشین اوست. با فاصله ایستاده، پشتش را به دیوار چوبی تکیه داده است، نگران

به نظر می‌رسد و ساحل را می‌پاید. یک غلاف ناپیدای اسلحه سمت چپ کتتش را برآمده می‌کند. پس راست دست است. امروز برای دومین بار در هفته، بلیک لبخندزنان به آنها نزدیک می‌شود و راه شنی را از بین طاووسی‌ها و علف‌های کوتاه بالا می‌رود.

بلیک با حرکتی حساب‌شده کش و قوسی به خود می‌دهد، خمیازه می‌کشد، حوله‌ای از کوله‌پشتی‌اش در می‌آورد، صورتش را پاک می‌کند، سپس فلاسکی را درمی‌آورد و جرعه بزرگی چای سرد می‌نوشد. صبر می‌کند تا مرد مسن‌تر او را خطاب قرار دهد.

– سلام دان. خوبی؟

دان - بلیک که هنوز نفس‌نفس می‌زند، تظاهر می‌کند که به‌خاطر گرفتگی عضلات صورتش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «سلام فرانک». مرد که از اولین دیدارشان در یک هفته قبل، گذاشته است ریش و سیبیل خاکستری‌اش بلند شود می‌گوید: «هوای وحشتناکی برای دویدن است.» بلیک در پنج متری آنها می‌ایستد و جواب می‌دهد: «حتی روز وحشتناکی هم است.»

– امروز صبح با دیدن قیمت سهام کمپانی اوراکل به یاد شما افتادم.  
– راجع بهش باهام حرف نزنید. فرانک، می‌دانید پیش‌بینی من برای چند روز آینده چیست؟

– نه. چی؟

بلیک دوباره حوله را با دقت تا می‌کند و درون کوله پشتی قرار می‌دهد، سپس فلاسک را نیز با دقت درون آن می‌لغزاند و بعد به‌سرعت هفت تیری را بیرون می‌کشد. بلافاصله سه بار به مرد جوان‌تر شلیک می‌کند و مرد بر اثر گلوله‌ها به عقب پرت می‌شود و روی نیمکتی می‌افتد و سپس سه بار به فرانک که ماتش برده و جم نمی‌خورد، شلیک می‌کند. فرانک روی زانوانش می‌افتد و در کنار طارمی‌ها نقش زمین می‌شود. دو گلوله به سینه و یکی وسط پیشانی. هفت تیر پی ۲۲۶ مجهز به صدا خفه‌کن، قابلیت شلیک شش

گلوله در ثانیه را دارد. به هر حال امواج دریا مانع می‌شوند صدایی به گوش برسد. یک قرارداد دیگر هم تمام و کمال انجام می‌شود. صد هزار دلار دیگر، مثل آب خوردن.

بلیک با نگاه کردن به محافظ شخصی که جابه‌جا کشته شده آه می‌کشد، هفت‌تیر ساخت زیگ زاوئر را در کیفش می‌گذارد و شش پوکه را از میان شن‌ها جمع می‌کند. امان از شرکت‌هایی که نگهبانان پارکینگ را استخدام می‌کنند و پس از دو ماه آموزش، این تازه‌کارها را می‌اندازند وسط دنیای واقعی. اگر این مردک بیچاره کارش را درست انجام داده بود، اسم و عکس دان را که از دور گرفته بود و نام شرکت اوراکل را که بلیک گذرا به آن اشاره کرده بود تحویل بالادستی‌هایش می‌داد و آنها می‌توانستند بعد از شناسایی شخصی به نام دان میچل با موهای بلوند و بلند که معاون رئیس بخش تدارکات شعبه نیوجرسی شرکت اوراکل بود و شباهت قابل توجهی با بلیک داشت، حرفش را تأیید کنند. بلیک ده‌ها لیست سازمانی را زیر رو کرده بود تا از میان هزاران چهره فردی شبیه خود پیدا کند.

سپس بلیک دوباره بنای دویدن می‌گذارد. باران شدیدتر از قبل شروع می‌شود و رد پایش را محو می‌کند. ماشین تویوتای اجاره‌ای، که پلاکش، پلاک همان اتومبیلی است که هفته قبل در خیابان‌های بروکلین دیده شده است، در دویست متری آنجاست. پنج ساعت بعد با هویتی جدید سوار هواپیمایی به مقصد لندن خواهد شد و سپس از آنجا با یورواستار<sup>۱</sup> به پاریس خواهد رفت. اگر پرواز برگشتش تکان‌های کمتری نسبت به پرواز پاریس - نیویورک ده روز پیشش داشته باشد، عالی می‌شود. بلیک حرفه‌ای شده است، دیگر هیچ‌وقت در حین انجام مأموریت شاشش نمی‌گیرد.

\*

یکشنبه ۲۷ ژوئن ۲۰۲۱، ساعت ۱۱:۴۳

پاریس، محله لاتن

اگر از بلیک بپرسید، می‌گویند بهترین قهوه سن‌ژرمن را می‌توان در میخانه<sup>۱</sup> گوشه خیابان سن خورد. از نظر او قهوه خوب، قهوه واقعاً خوب، معجزه‌ای است حاصل همکاری صمیمانه دانه‌ای مرغوب، که منظورش دانه‌ای به ظرافت آسیاب‌شده و تازه برشته‌شده از نیکاراگوئه است، و آب زلال و ولرم و یک قهوه‌جوش<sup>۱</sup> در این مورد مشخص از برند جیمبالی<sup>۱</sup> که هر روز تمیز می‌شود.

از زمانی که بلیک اولین رستوران گیاهخواری‌اش را در خیابان بوسی، نزدیک تماشاخانه<sup>۱</sup> اودئون باز کرد، این میخانه پاتوقش شده است. حتی اگر قرار است از همه چیز ناامید شوی بهتر است این حس و حال را در فضای باز کافه‌ای در پاریس داشته باشی. در محله همه ژو صدایش می‌کنند اما نمی‌دانند نامش ژوناتان است یا ژوزف یا ژوشوئا. حتی کارمندان هم ژو صدایش می‌کنند و نام خانوادگی‌اش هیچ‌جا جز در دفاتر تجاری شرکت مرکزی رستوران‌های زنجیره‌ای، ذکر نشده است. بلیک همیشه رازدار یا بهتر است بگوییم محتاط بوده است، و هر روز همه چیز به او ثابت می‌کند که حق با او بوده است.

اینجا دیگر نیازی نیست بلیک حواسش جمع باشد. خرید می‌کند، بعد از مدرسه به دنبال دو فرزندش می‌رود، و حتی از وقتی که فلورا و بلیک برای هر یک از چهار شعبه رستوران مدیر استخدام کردند، با هم به تئاتر و سینما می‌روند. یک زندگی عادی که در آن ممکن است زخمی هم بشوی، اما فقط به این خاطر که وقتی می‌خواستی ماتیلدا را برای پونی‌سواری همراهی کنی، با حواس‌پرتی قوس ابرویت به درگاراژ<sup>۱</sup> خورده است.

دو هویتس هیچ‌گاه با هم تداخل نمی‌کنند. ژو و فلورا اقساط وامی را که برای خرید آپارتمانی زیبا در دو قدمی لوگزامبورگ گرفته‌اند می‌پردازند،

۱. Cimballi؛ یک شرکت ایتالیایی که در زمینه تولید تجهیزات ساخت اسپرسو و کاپوچینو فعالیت می‌کند.

بلیک دوازده سال پیش سوئیتی یک خوابه با در و پنجره‌هایی که به اندازه جداره‌های گاوصندوق ضد گلوله‌اند، در مجتمعی زیبا واقع در خیابان لافایت و نزدیکی ایستگاه قطار شمال به صورت نقدی خریده است. مستأجری که نام فامیلش هر سال تغییر می‌کند، با قرارداد رسمی اجاره‌اش را می‌پردازد؛ اینکه مستأجر وجود خارجی ندارد، کار را راحت‌تر می‌کند. احتیاط همیشه شرط عقل است.

بدین ترتیب بلیک قهوه‌اش را بدون شکر و بی‌نگرانی می‌خورد. کتابی را می‌خواند که فلورا به او پیشنهاد کرده است؛ به زنش نگفته است که نویسنده کتاب را در پرواز پاریس - نیویورک مارس قبل دیده است. ظاهر است، فلورا کانتن و ماتیلد را به خانه پدر و مادرش برده است. بلیک بی‌خیال ناهار می‌شود چون آن روز صبح قرار ملاقاتی برای ساعت سه گذاشته است: قراردادی دیگر، دیشب به دستش رسیده است. کاری راحت با دستمزد خوب، انگار مشتری خیلی عجله دارد. مثل همیشه، فقط باید سری به خانه خیابان لافایت بزند و تغییر قیافه بدهد و لباس عوض کند. در سی متری‌اش، مردی هودی‌پوش با صورتی درهم‌رفته او را می‌پاید.

## ویکتور میزل

ویکتور میزل مرد جذابی است. صورتِ استخوانی‌اش با گذر زمان جا افتاده شده است. موهای پرپشت و دماغ عقابی و پوست سبزه‌اش آدم را به یاد کافکا می‌اندازد، کافکایی سرسخت که توانسته باشد از چهل سالگی بگذرد. هیکل بلند بالایش، با وجود اینکه به‌خاطر یک‌جان‌شینی ذاتی شغلش کمی چاق شده، هنوز لاغر است.

ویکتور نویسنده است. افسوس که علی‌رغم استقبال خوب منتقدان از دورمانش، کوه‌ها ما را خواهند یافت و شکست‌هایی که شکست خوردند، و یک جایزه ادبی بسیار پاریسی، کتاب‌هایش از آنهایی هستند که نوار قرمز روی جلدشان موجب ازدحام جمعیت نمی‌شود و فروششان هرگز از چند هزار نسخه فراتر نرفته است. خودش را قانع کرده که این شرایط اصلاً تراژیک نیست و همین که آدم از خواب و خیال‌هایش بیرون بیاید یعنی شکست نخورده است.

در چهل و سه سالگی، که پانزده سالش به نوشتن گذشته، دنیای کوچک ادبیات به نظرش قطار مضحکی است که در آن شیادان با همدستی کنترلچی‌های ناهل، بدون بلیت با هیاهو در صندلی‌های درجه یک



می‌نشینند، در حالی که نابغه‌های فروتن در ایستگاه قطار جا می‌مانند - گونه‌ی رو به انقضای که میزل خودش را از آنها نمی‌داند. با وجود این اوقاتش تلخ نشده است، او که در نهایت دست از خودخوری برداشته، می‌پذیرد که در نمایشگاه کتاب برای مراسم جشن امضا بنشیند تا در طی چهار ساعت فقط چهار کتاب امضا کند، و وقتی شکستی مشابه به کسی که در میز کناری نشسته است مجال می‌دهد، دوستانه با هم گپ می‌زنند. میزل که ممکن است آدمی گیج و گوشه‌گیر به نظر برسد، با همه‌ی این اوصاف به خوش‌مشربی شهرت دارد. اما «با همه‌ی این اوصاف» مگر هر کسی که لایق این باشد که خوش‌مشرب نامیده شود همیشه خوش‌مشرب نیست؟

میزل از طریق ترجمه‌گذاران می‌کند. ترجمه از انگلیسی و روسی و لهستانی. بچه که بود مادر بزرگش با او به زبان لهستانی حرف می‌زد. او آثار ولادیمیر اودووسکی، نیکولا لسکوف و نویسندگان دو قرن پیش را که دیگر مخاطب زیادی نداشتند ترجمه کرد. همچنین به هر کار مزخرفی که پیش می‌آمد تن می‌داد، مثلاً - به درخواست یک جشنواره - نمایشنامه‌ی در انتظار گودو را به زبان کلینگان، ترجمه کرد که زبان فضایی‌های بی‌رحم در فیلم پیش‌تازان فضا است. برای اینکه اعتبارش را نزد بانکدارش حفظ کند، کتاب‌های پرفروش و سرگرم‌کننده‌ی آنگلو ساکسون را نیز ترجمه می‌کند که به ادبیات جایگاه هنری درجه دو مخصوص خردسالان را می‌دهند. حرفه‌اش به‌عنوان مترجم باعث شده ناشران مشهور اما نه پر قدرت در به رویش بگشایند اما دست‌نوشته‌های خودش به‌عنوان نویسنده توجه آنها را جلب نمی‌کنند.

میزل خرافات مخصوص خودش را دارد: همیشه در جیب شلوار جینش یک آجر لگو کوچک قرمز پرننگ دارد، اغلب دو در چهار. آجری که متعلق به دیوار قلعه‌ی مستحکمی است که در بچگی با پدرش در اتاق او می‌ساختند،

و ماکت قلعه نیمه تمام کنار تختش باقی ماند، زیرا حادثه‌ای در محل ساختمان‌سازی اتفاق افتاد. پسرک اغلب در سکوت به باروها و پل‌های متحرک و تندیسک‌های لگو و دژهای قلعه نیمه‌کاره چشم می‌دوخت. اگر ساخت قلعه را به‌تنهایی ادامه می‌داد یا آن را خراب می‌کرد به این معنا بود که مرگ پدرش را پذیرفته. یک روز آجری را از دیوار قلعه بیرون کشید و در جیبش گذاشت و قلعه را خراب کرد. حال سی و چهار سال از آن روز می‌گذشت. در طی این مدت ویکتور دو بار آجرش را گم کرد و هر بار آجری به همان شکل برداشت. اوایل به‌خاطر غمش و بعد از سر عادت این کار را می‌کرد. سال گذشته که مادرش مرد، آجرلگو را در تابوتش گذاشت و بلافاصله آن را با یکی دیگر جایگزین کرد. این مکعب کوچک قرمز رنگ برایش پدر نمی‌شود، فقط خاطره‌ای است از یک خاطره، نشانی از رابطه پدر و فرزندی و وفاداری.

میزل فرزند ندارد. در روابط عاطفی با شور و شوقی بی‌تغییر از شکستی به شکستی دیگر می‌رود. چون ویکتور اغلب گیج است، نمی‌تواند دل کسی را به دست بیاورد و هرگز با زنی آشنا نشده که بتواند مدت زیادی با او بماند. یا شاید آنها را طوری انتخاب می‌کند که مطمئن باشد هرگز با آنها نخواهد ماند.

اما این درباره همه زن‌ها صدق نمی‌کند: میزل چهار سال قبل با زنی آشنا شد، در گردهمایی مترجمان و نویسندگان در شهر ارل، هنگامی که درباره «چگونگی ترجمه بخش‌های طنزآمیز آثار گنچاروف» توضیح می‌داد. آن زن در ردیف اول نشسته بود. میزل سعی کرده بود نگاهش را از آن زن بردارد. سپس ویکتور نتوانست از آنجا جیم بزند، چون ناشری او را نگه داشت - «نظرتان چیست که آثار نویسنده فمینیست روس لیوبو گوروویچ را برای ما ترجمه کنید؟ پیشنهاد فوق‌العاده‌ایه نه؟» - اما دو ساعت بعد در صف درازی که برای گرفتن دسر تشکیل شده بود، زن پشت سرش ایستاده بود و لبخند به لب داشت. حقیقتی که درباره عشق وجود دارد این است که قلب انسان

بلافاصله آن را در می‌یابد و با تپش هایش آن را فریاد می‌زند. مطمئناً نمی‌توان همین طوری بی‌مقدمه به کسی گفت دوست دارم، چون طرف مقابل درک نمی‌کند. بنابراین در حالی که پنهان می‌کنی مجذوبش شده‌ای، سر صحبت را با او باز می‌کنی.

وقتی که ویکتور به سر صف رسید و کیک شکلاتی‌اش را گرفت، رویش را برگرداند و به زن نزدیک شد. من‌من‌کنان از او پرسید که چگونه باید «خامه انگلیسی» را به انگلیسی ترجمه کرد چون در زبان انگلیسی به خامه فرانسوی می‌گویند شانتیئی. بله، ببخشید، حرف بهتری پیدا نکرده بود. زن مؤدبانه خندیده بود و با صدایی دورگه که برای ویکتور مانند صدای پریان بود پاسخ داده بود: «خامه اسکات»، و برگشته بود سر میز پیش دوستانش. کمی زمان برد تا ویکتور متوجه شود که اسکات مثل شانتیئی<sup>۱</sup> استادیوم اسب‌دوانی است، اما از نوع انگلیسی‌اش.

نگاه‌هایی با هم رد و بدل کرده بودند که ویکتور خواسته بود آنها را همدلانه تعبیر کند، سپس به گونه‌ای که همه او را ببینند، به سمت نوشگاه رفته بود، به امید اینکه زن برود پیشش، اما زن سرگرم حرف زدن بود. ویکتور که احساس کرده بود همچون نوجوانی احمق جلوه کرده است به هتلش برگشته بود. زن را در میان عکس‌های شرکت‌کنندگان نیافت اما شک نداشت که دوباره او را خواهد دید و تمام صبح به بهانه‌های گوناگون به کارگاه‌های هنری مختلف سر زد. بی‌فایده بود. زن حتی به جشن اختتامیه گردهمایی هم نیامد. انگار دود شده بود و به هوا رفته بود. سرآخرین صبحانه در هتل، ویکتور زن را برای دوستش که جزو دست‌اندرکاران گردهمایی بود توصیف کرد، اما ویژگی‌های «کوتاه‌قد»، «چشم و ابرو مشکی» و «جذاب» برای شناسایی او کافی نبود.

۱. شانتیئی یک شهرستان در فرانسه است و اسکات یک شهرستان در انگلیس است. اینجا زن با کلمات بازی می‌کند و چون انگلیسی‌ها نام منطقه اسب‌دوانی شانتیئی را برای خامه فرانسوی برگزیدند او نیز منطقه اسب‌دوانی اسکات را برای خامه انگلیسی بر می‌گزیند.